

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

انجینر محمد هاشم رائق - از امریکا
۱۰ اکتوبر ۲۰۱۳

او رفت و برنگشت

درود به روح شهدای گلگون کفن

شب از نیمه گذشته بود، همه جا را ظلمت وحشتناک و سکوت مرگبار فراگرفته بود، بعد از هر چند لحظه آواز فیرهاوان و توپ پرده این سکوت را می درید و جهان را به لرزه می انداخت، طفلکان از خواب می پریدند و مادر گفته صدا می زدند و همان لحظه دوباره به خواب می رفتند آواز فیرمرمی برای همه یک امر عادی شده بود آنها جنگ دیده شده بودند، در بین دود باروت و آتش زندگی می کردند.

موترهای گز مه بعد از هر لحظه چون موتر های امبولانس به سرعت هر چه تمامتر می گذشتند برای این که هراس داشتند و می ترسیدند که هدف مرمی قرار نگیرند باوجودی که تمام شهر در تصرف شان بود، تانک و توپ و طیاره خود را با خود آورده بودند باز هم ترس و هراس در دل شان جای داشت زیرا درک کرده بودند باوجود آنهمه زور و قدرت در مقابل اراده مردم ناتوان هستند. قیود شب گردی از ساعت ۱۰ شب الی ۴ صبح نافذ بود، در ظاهر این قیود برای تأمین امنیت اما منظور اصلی آن بود تا بتوانند چور و چپاول، خانه پالی و نفرکشی ها را به خاطر آرام در زیر پرده سیاه شب انجام دهند و در مدت قیود شب گردی کسی حق خارج شدن از منزل را نداشت ولو مریضی می مرد چنانچه صدها نفر به اثر مریضی ناگهانی تلف شدند. در این فضای وحشت و بربریت که نه قانون، نه مصونیت و نه بازپرسی وجود داشت زیستن چقدر دشوار بود.

در این محیط مملو از ترس و هراس دریکی از همین شب های خوفناک، دروازه کوچه «خلیل» شان به صدا درآمد آنها از زنگ دروازه ویا حلقه در استفاده نمی کردند صرف با قنداق تفنگ دروازه را می کوفتند. از شنیدن این آوازمو در بدن هر شنونده راست می شد این آواز، آواز درب نه بلکه زنگ خطر بود و مرگ و نابودی، همه همسایگان می دانستند که امشب چه کسی را بردند.

از شنیدن آواز دروازه «خلیل» تکان خورده و دفعتاً بر روی بستر نشست، او خواب بود چه خواب شیرین دوران جوانی و مستی، خواب مرد جوان در آغوش عروس جوانش، قبل از این که خلیل آواز درب را بشنود همین لحظه از خوشی و سرور جهان، خواب می دید، می دید او در آسمان بالای ابرهای سفید با «سهیلا» همسرش پرواز می کنند و دست «سهیلا» در دست اوست و مانند پرندگان در پهنه آسمان در حال پرواز هستند زمین را در زیر پای پر از غوغا و هیاهو غرق در ظلمت و تاریکی می بینند، سرود خوشی در لب دارند با «سهیلا» می گوید شکر از آن جهان پر از آشوب بر آمدیم، شکر از زمین فتنه انگیز دور شدیم.

آواز کوفتن دروازه شدت می گیرد «سهیلا» عروس بیست روزه و حشت زده از خواب می پرد و بالای بستر می نشیند می گوید خلیل مثلی که اما دیگر چیزی گفته نمی تواند همه می دانستند بعد از قیود شب گردی درب کوفتن یعنی مرگ. «خلیل و سهیلا» برای لحظه کوتاه یک دیگر را در آغوش می کشند و هزاران چیز در این لحظه کوتاه در مغز شان مانند برق خطور می کند و هزاران سخن باهم می گویند، از عروسی آنها هنوز بیست روز گذشته بود قلب های شان مملو از هوس و آرزو بود، می خواستند زندگی بسازند، اولاد بیاورند و فامیل داشته باشند.

در این وقت چراغهای تمام اتاق های منزل روشن شد پدر، مادر و خواهرهای «خلیل» همه از خواب بیدار شدند و پدر «خلیل» که شخصی مسن و ریش سفید بود با مادر خلیل به صحن حویلی برآمدند و پشت دروازه منزل رفتند و پرسیدند کی هستی ؟؟؟؟ آواز سهمناک از پشت در شنیده شد "تلاشی" مادر «خلیل» از شنیدن کلمه تلاشی به زانو در آمد و دیگر توان ایستادن را نداشت زیرا او می دانست گپ چیست و تلاشی چیست. او قصه های زیادی از تلاشی شنیده بود و پدر «خلیل» به ناچار درب را به روی شان کشود ، هشت نفر مسلح داخل حویلی شدند ، از دیدن سیمای آنها در این نیمه شب همه به وحشت افتادند اطفال خورد سال چشم بر روی آنها کشوده نمی توانستند، قصه های مادر کلانها، آن دیو ها و «مادرال» هازنده شده و برای اذیت انسان ها آمده اند. مرد ها با قدمهای شمرده حرکت می کردند، ظاهر ا می خواستند خود را خیلی مؤدب و با نزاکت نشان بدهند گرچه درب منزل را در نیمه شب خوفناک کوبیده بودند باز هم یگان بار کلمات معذرت و بخشش را به زبان می آوردند، این جا بود که دورنگی و دورویی این ریاکاران فهمیده می شد خلاصه در هر اتاق تقسیم شدند یکی به الماری کتاب ها حمله کرد و دیگری به الماری لباسها به اتاق «خلیل» داخل شدند بسترنو عروس و داماد هموار بود بوی عطر و خوشبوئی از هر گوشه اتاق بالا بود و همه چیز نو و جدید تخت خواب، الماری ، لباسها و میز آرایش از سلیقه دو جوان نمایندگی می کرد هنوز گل دست و گل گردن داماد بالای میز قرار داشت . «سهیلا» از دیدن قواره آنها به وحشت افتاد قلبش به شدت تپید اندام زیبا و لاغرش غرق در عرق شد ، چون پرنده در دام افتاده می لرزید، اما جز عذر و زاری چاره نداشت و گفت: به لحاظ خدا «خلیل» گناه ندارد، از سر میز قرآن شریف را که به تکه توار سفید پیچیده بود در شب عروسی در مراسم آهسته برو، در سر عروس و دامادی گیرند، گرفت و به آواز لرزان گفت: به لحاظ همین قرآن «خلیل» ما را از من نگیرید کمی رحم کنید ما ، نو عروسی کردیم هنوز خینه دست ما نرفته، گریه و زاری با موهای آشفته اندام نیمه عریان با لباس خواب به زیبایی اومی افزود و دل هر کدام آنها می شد او را در آغوش بکشد اما یکی از دیگری می ترسیدند و یا این که وقت کافی نداشتند، یکی از آنها که گویی قومندان گروپ بود رو به طرف «خلیل» کرد و گفت عروس مقبول داری. خلیل این کلمه را چون زهر قورت کردو هیچ نگفت، همه روی حویلی بر آمدند بالاخره عسکرها تلاشی بعد از پرسان جویان زیاد خلیل و پدرش را با خود بردند، در دم دروازه به پاسخ گریه و زاری اهل فامیل گفتند: بیجا وارخطا نشوید حاجی صاحب و «خلیل» جان را زود پس می آوریم. صرف برای چند ساعت بعضی چیزها را پرسان می کنیم ، آنها را بردند. زنها و اطفال در خانه ماندند، مادر خلیل و «سهیلا» نمی فهمیدند که آیا این صحنه را در خواب می بینند و یادر بیداری ؟ آیا این حقیقت دارد که تلاشی آمده و خلیل و پدرش را برده؟

سهیلادر اتاق خواب خود برگشت هنوز بوی «خلیل» به دماغش می رسد و هنوز آواز «خلیل» در فضاء طنین داشت، پس «خلیل» چه شد او را بردندو نگذاشتندلباس خودرا تبدیل کند «خلیل» چه گناه دارد او مانند فرشته پاک وبی آرایش است سرشت «خلیل» ازپاکی و صداقت و راستی ترکیب گردیده البته همین گناهاست چرا اینقدر خوب است، یا رسم و رواج گیتی براین است تا پاکها کشته شوند، بمیرند تا با آلوده ها آلوده نشوند، «خلیل» در کار های خود ، در زندگی خود صادق و راست بود زحمت می کشید، پابندکار خود بود قرضدار هم نبود، دزد هم نبود، رشوت خور هم نبود و وطن فروش هم نبود... پس چرا؟؟؟؟؟؟ آیین ها و هزاران سؤال دیگر مغز «سهیلا» را می کوبید و آرام و قرارش را می ربود،

مادر «خلیل» سر خود را به دیوار می کوفت و به آواز بلند چیغ می زد، خواهرهای «خلیل» دست به گردن همدیگر انداخته و آواز بلند می انداختند.

گذشت، همه گذشت، زمان درگذاست و چون سیلاب همه را با خود می برد، اما «خلیل» را از دماغ و مغز «سهیلا» شسته نتوانست روزها، هفته ها، ماه ها مانند برق گذشت اما برای «سهیلا» به کندی و آهستگی تیر شد. از «خلیل» اثری نشد تلاشها، واسطه ها وسیله ها همه و همه بی نتیجه ماند، بعد از مدت تقریباً یک سال در گوشه عریضه مادر «خلیل» نوشتند، ملاحظه شد: به تاریخ..... به وزارت داخله مراجعه شود، برق خوشی در چشمان همه اعضای فامیل دمید و فکر کردند از کمشده شان احوالی می دهند. «سهیلا» از خوشی شب به خواب نرفت نذرها گرفتند و خوشی ها کردند، آن روز سهیلا با مادرو خواهران «خلیل» سر صبح به زیارت شاه دو شمشیره و بعد به وزارت داخله رفتند. دیدند در درب داخلی وزارت داخله مردم زیاد جمع هستند همه جوقه، جوقه به لست نام نویسی که در دیوار وزارت نصب شده می بینند. «سهیلا» به عجله و تلاش خود را می رساند و می بیند چند لست نام نویسی نصب است و در عنوان لست می خواند که نوشته شده.....

اشخاصی که متأسفانه تلف شده و از بین رفته اند..

در لست اول نفر سوم نام «خلیل» را خواند.

حروف اسم خلیل چون ستاره ها در دم چشمان «سهیلا» چشمک می زد. سهیلا چهره مردانه «خلیل» را می بیند که با تبسم همیشگی می گوید: "من رفته و برمی گردم"